شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال هفدهم
۱۵ تیر ۱۴۰۵
۲۱ محرم ۱۴۴۸
شماره ۴۸۰۰

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۶:۲۰	غروب آفتاب ۱۸:۵۲:۲۶	اذان مغرب ۱۹:۱۳:۳۸	
نیمه شب شرعی ۲۲:۴۳:۰۵	اذان صبح فردا ۰۲:۳۳:۴۳	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۲۰:۱۴	

طرح روز

«آخرین دیدار»

طرح: وحید سلطانی

روز واقعه

چه زیلوهای خوشبختی

نویسنده: آزاده چشمه سنگی

به دست هایی فکر می‌کنم که یک روزی، بوته های پنبه را از مرزعه جمع کرد و توی یک کیسه کهنه رنگ و رورفته، ریخت. به آن دست هایی که بعدتر، پنبه ها را با دستگاه نخریسی پیچ و تاب داد. نخ ها را سپرد دست یک رنگرز میبدی که با آن لهجه شیرین یزدی پای دیگ رنگ یک فولکلور قدیمی را زمزمه می‌کرد. به آن کلاف آبی رنگ زیبا فکر می‌کنم که دست به دست شد و رسید به یک پیر زیلوباف میبدی. کلاف، تاروپود دستگاه زیلوبافی شد و گره ها آرام آرام روی هم افتاد و نقش هایکی یکی پیدا شد. روزی روزگاری، آن زیلوی آبی از برابر چشمان مردی فرزانه عبور کرد. ستاره اش گرم بود. پیر زیلوباف گلایه می‌کرد که دیگر کسی زیلوهایمان را نمی خرد. پیرمرد و دست هایش یک میراث زنده دوست داشتنی بودند. هنر، توی سرش بود و دست هایش، پای دستگاه زیلوبافی به چروک افتاده بود. اگر کسی زیلوهایش را نمی خرید، نه فقط اینکه نانشان بریده می شد که یک میراث کهنه صنایع دستی ایرانی برای همیشه به فراموشی سپرده می شد. آن روز، قلاب نگاه پیر فرزانه لای تاروپودهای یک زیلوی آبی یزدی گیر افتاد. به دست های چروکیده پیرمرد و زندگی ساده اش فکر کرد. به زیبایی نقوش زیلوی یزدی. به اهمیت حفظ یک هنر اصیل ایرانی. پس از آن، هنگامی که پیر حکیم به تهران برگشت، روزگار زیلوباف های میبدی زیرورو شد. تمام موکت های رنگ و رورفته حسینیه امام جمع آوری شد و به جای تخته فرش های سنگین مرسوم، تمام زمین حسینیه با زیلوهای آبی زیبا پوشیده شد. زیلوهایی که آدم را یاد محراب مسجد و کنج های خلوت یک امامزاده دورافتاده می انداخت. حالا، دارم به آن دست های ورزیده ای فکر می‌کنم که روزها و شب های بسیاری، گره روی گره می انداختند تا سفارش عمده حسینیه امام خمینی(ره) را به تهران برسانند و کسی چه می داند، شاید توی شب هایی که گذشت با همان دست ها، پرچم ایران را توی میدان های شهر بالا برده باشند. شاید با همان دست ها، مشت های گره کرده شان را در حمایت از خون پاک آن پیر فرزانه به آسمان برده باشند. شاید با همان دست ها، اشک های بی اختیارشان را به وقت شنیدن خبر شهادت کنار زده باشند. نمی دانم.

اصلا شاید خیلی هایشان این روزها توی مراسم وداع، گوشه کناری جایی ایستاده باشند و از تماشای جای خالی مردی که یک روزی قدم های استوارش را روی زیلوهای زیبای یزدی می‌گذاشت، به هق هق بیفتند، اما این مابین، خوشبخت تر، آن بوته های پنبه ای هستند که کلاف زیلوهای زیر قدم آقای شهید شدند.

خون و القلم

مصلی امروز تن زخمی یک سرزمین است

آوای شهید ایران

حامد عسکری
شاعر و نویسنده

عکس: وحید بیات/شهرآرا

عجیب ترین دوراهی بچه شیعه در کربلا رخ می دهد، می کوبی می زنی می آیی اینجا و می مانی اول حرم سقا یا اول حرم برادر بزرگ ترش حسین(ع) و من روزی که پیشنهاد شد بیایم عراق برای روایت تشییع حضرتش در عراق دچار تردیدی از همان جنس شدم، خودم را صاحب عزا می دانستم که زشت است در مراسم پدرش نباشد و از طرفی خودم را موظف می دیدم که بیایم عراق برای ثبت این لحظه تاریخی که رهبری قرار است در کشوری دیگر، در خاکی دیگر، تشییع بشود زیارت برود برگردد و در حرم امام رضا(ع) مدفون شود و حالا که از حرم آمده ام نشسته ام توی گوشی ام و از میان فیلم و عکس ها دنبال نشانه ای می‌گردم. انگار در میانه «مصلایِ» همین حوالی ایستاده ام. صداها از در و دیوار بتنیَ این بنا نمی آیند، صداها از جان مردم برمی خیزند. آن تلاوت قرآن غمناک و کشیده، همان که انگار می خواهد آسمان را بشکافد با صدای بم و زیر روضه خوان ها که حالا به «روضه وداع» رسیده، درهم گره خورده است. مصلی، امروز دیگر یک بنای سنگی نیست؛ تن زخمی یک سرزمین است که در آغوش هم جمع شده اند. هوا، دم کرده است؛ هوایی که بوی تند گلاب و داغی آسفالت و تب تن میلیون ها انسان را یکجا در خود حل کرده. اینجا، خورشید هم با بی رحمی تمام، داغی خودش را بر شانه های این جمعیت می‌کوبد، اما هیچ‌کس از پا نمی نشیند. این گرما، برای این مردم، جزای حضور است؛ عرق های جاری بر پیشانی ها، انگار همان قطرات خونی است که برای ایستادن بر سر عهدشان دارند می پردازند. پایش بیفتد وطن، آدم حسابمان کند خون و جان هم برایش می دهیم.

صدای روضه ها و نواها، مثل تیشه ای که به جان کوه بیفتد، سکوت مصلای بزرگ را می شکند. روضه خوان از «حسین» می‌گوید و این مردم، انگار که پیکر خود حسین را بر دوش دارند، به سینه می‌کوبند. ناله ها، «لایه به لایه» است؛ از آن پیرمرد بلوچی که از «هامون» تا اینجا راه را به عشق او آمده، تا آن جوان تهرانی که هنوز هضم این «نبودن» برایش محال است. همه اینجا هستند. ایران، در این قاب بزرگ مصلی، به شکل یک «تنه» درآمده است؛ تنه ای که سرش را از دست داده و حالا در یک بهت عظیم، میان زمین و آسمان معلق مانده است. فلسفه این حضور، در آن «تلاوت» نهفته است؛ همان آیاتی که از بلندگوها پخش می شود و در گوش ذرات هوا می نشیند. مانه با یک شخص، که با یک «دوران» وداع می‌کنیم. آن کلمات شمرده او، آن نگاه نافذ و لبخندهای شیرین و عمیق که در تک تک این عکس ها به چشم می خورد، حالا دارد در روح این جمعیت رسوب می‌کند. ببین چطور این گرما، همه را در هم ذوب کرده است. نه دارایی، نه مقام، نه نسبت، هیچ چیز اینجا به کار نمی آید؛ فقط «بدهکاری» است و «دل تنگی». این تابوت، برشانه های این جمعیت وزن سنگینی نخواهد داشت، اصلا شاید بر شانه حملش نکنند، اما سنگین ترین بار تاریخ ماست. وقتی تابوت به حرکت درمی آید، مصلی زیر پای این همه جمعیت، لرزشی خفیف دارد؛ انگار زمین هم می داند که چه عزیزی را دارد در دل خود پنهان می‌کند. من باید بروم حرم. باید بروم گریه کنم.

اول شخص

مردی که درس سادگی و سخاوت می داد

برای «دکتر مصباح الهدی باقری کنی» استاد برجسته دانشگاه و داماد امام شهید که در جریان بمباران وحشیانه بیت رهبری، به شهادت رسید

مریم شیعه | اسم خیابان کارگر را می شود «دانشجو» گذاشت. آن قدر که دانشجویان دانشگاه های تهران، علوم پزشکی، امیرکبیر و تربیت مدرس، بالا تا پایین این خیابان را گز می‌کنند. کارگر قلب تپنده شهر است؛ هر شب، کلی جوان با کیف های دستی و کوله های پشتی، سرتاسر این پیاده روها را قدم می زنند. چراغ مغازه های کوچک و اغلب بیرون بر این خیابان، تا نیمه های شب روشن است و همه چیز جوری طراحی شده که نیازهای قشر دانشجو را برطرف کند. مغازه هایی ساده، با قیمت های معقول و اقتصادی و خوراکی های پرطرف داری که با جیب دانشجوها هم خوانی دارد.

تصویر او، درست در میان همین هیاهوی عبورومرور ماشین ها و در بین همین دانشجویان ثبت شده است. او با فروشنده مغازه حرف می زند و خانواده اش روی چند صندلی پلاستیکی در حاشیه خیابان نشسته اند تا آب میوه هایشان آماده شود. آدم ها به سادگی از کنارشان می‌گذرند و هیچ‌کس در آن لحظه نمی داند این مرد که در کنار همسر و سه فرزندش ایستاده، نه فقط یکی از چهره های برجسته علمی و دانشگاهی، بلکه داماد رهبر انقلاب است. این تصویر واقعی که به تازگی منتشر شده، پنجره ای است به سبک زندگی مردی که هیچ‌گاه اجازه نداد منصب های پرجارو جنجال، او را از متن جامعه جدا کند. روزی که او به خواستگاری دختر رهبر انقلاب رفت، ایشان صراحتا به او گفتند که این وصلت، مانع از ورود او به فعالیت های سیاسی مرسوم و کارهای تجاری خواهد شد و «دکتر مصباح الهدی باقری کنی» شرط زندگی ساده را با جان و دل پذیرفت.

دکتر باقری کنی، سال ها در اتمسفر دانشگاهی زندگی کرد. آموخت و آموزش داد. او فرزند آیت ا... محمدباقر باقری کنی و برادرزاده آیت ا... مهدوی کنی، رئیس فقید مجلس خبرگان رهبری بود. برادرش، علی باقری کنی، سال ها در عرصه های دیپلماتیک و شورای عالی امنیت ملی کشور فعالیت داشت اما هویت اصلی او، به مردم گره خورده بود. هر روزش را با کلاس های درس و پژوهش سر می‌کرد. هیچ‌گاه از رانت این مناسبات، برای کسب نام و نان استفاده نکرد.

علاقه اصلی او اما فضای آکادمیک و پژوهش بود. پس از فارغ التحصیلی در رشته مدیریت بازاریابی بین المللی از دانشگاه تربیت مدرس و در سال ۱۳۸۳، تمام توان خود را وقف دانشگاه امام صادق(ع) کرد؛ ابتدا به عنوان عضو هیئت علمی و بعدها در جایگاه قائم مقام دانشکده مدیریت و عضو هیئت امنای مرکز رشد. او بیش از ۲۰ مقاله علمی در نشریات داخلی منتشر کرد و با هدایت پایان نامه های نوآورانه، نسلی از مدیران متعهد و متخصص را برای آینده کشور تربیت نمود.

دکتر باقری امین رهبر شهید برای واسطه‌گری با چهره های فرهنگی و هنری بود. به طور مثال مهرماه سال ۱۳۹۹ بود که مهران احمدی، بازیگر سینما، در صفحه اینستاگرامش داستان غم انگیز رویارویی خود با یک پیرمرد موتورسوار و فقیر را روایت کرد که از گرانی ها گله داشت و از بازیگر خواسته بود پیامش را به گوش رهبری برساند. باقری کنی این ماجرا را با رهبر در میان گذاشت و بعد با مهران احمدی تماس گرفت و از تأثر شدید رهبر انقلاب گفت. با اصرار فراوان شماره تلفن و حساب پیرمرد دل شکسته را جویا شد تا شخصا و بدون واسطه از او دل جویی کند و گره از کارش بگشاید و این تنها یک مورد از بیشماران کردارهای حسنه این شهید بزرگوار در مواجهه با مشکلات و دشواری های مردم است.

روزگار برای این استاد بی ادعا و نواندیش، افتخار شهادت را رقم زد. نهم اسفندماه، در جریان حمله موشکی آمریکایی و صهیونیستی و بمباران سنگین، دیوارهای مجموعه بیت رهبری فرو ریخت. در این واقعه هولناک، دکتر مصباح الهدی باقری کنی به همراه چند تن دیگر از نزدیکان، در کنار حضرت آیت ا... خامنه ای، در میان شعله ها و آوار به شهادت رسید و نامش در حافظه ایران جاودانه شد.

روز وداع

در دل سنگین ترین سکوت

اسما خواجه‌زاده
نویسنده و مترجم

عکس: وحید بیات/شهرآرا

اینجا تهران است. تهران شلوغی که امروز صدای خودش را گم کرده و ما را در برابر حقیقتی نگه داشته که عقل هیچ کدام‌مان هنوز توانایی پذیرش آن را ندارد.

می‌گویند مراسم «وداع» است ولی این کلمه برای این لحظه خیلی کوچک است! ما در این شهر خیره به تابوتی ایستاده ایم که انگار وزن تمام تاریخمان داخلش جا گرفته است. اصلا مگر می شود چنان تاریخی را در چنین تابوت کوچکی جا داد؟ قلب هایمان فشرده می شود.

بیشتر نگاه می‌کنیم، اما باز هم کمتر باورمان می شود. چشم های ما هنوز دنبال آن لبخند همیشگی توی قاب تلویزیون می‌گردد. دنبال همان صدایی که پشت اقتدارش پنهان می شدیم و سال ها سد اطمینان ما بود. اینجا از آن لبخند و صدا خبری نیست. اینجا جمعیت است و سکوت. جمعیتی که هر کدام تکه ای از روح خود را در این مراسم جا خواهند گذاشت. یکی با اشک های بی صدا، دیگری با مشت گره کرده و آن دیگری با نگاهی که به هیچ‌کجا خیره مانده است.

ما اینجا در حال تماشای پایان یک فصلیم. فصلی که در آن هر وقت ناامید می شدیم و قلبمان سنگین می شد به نام او پناه می بردیم. مگر یادمان می رود چه شب هایی را با هراس نبودنش زیر لب نذر کرده بودیم و دعا خوانده بودیم. آن دعاهای مستجاب نشده حالا مثل کوهی بر شانه های مصلی و ما سنگینی می‌کند. وداع رسم غریبی است؛ تمرین کنار آمدن با چیزی است که هرگز قرار نیست به آن عادت کنیم. ما اینجا در این دریای سیاه پوش مدام نگاه می‌کنیم و دنبال بهانه ای هستیم که حتی شده یک لحظه بیشتر باور کردن این حقیقت تلخ را به تأخیر بیندازیم. چطور می شود کسی را که در تاروپود زندگی ات تنیده شده است، به این سادگی بدرقه کنی؟

نه! این آخرین دیدار نیست. این اولین باری است که ما با خودمان روبه رو می شویم. با خودمان که حالا در نبودن او، نیمی از معنای بودنمان را گم کرده ایم. تهران، امروز فقط یک شهر نیست. جایی است که ما گره بغض هایمان را باز می‌کنیم. جایی که قرار است یاد بگیریم چطور «نبودن او» را بپذیریم بی آنکه بمیریم.